

غزلیات برگزیده جویا

سینه صدچاک مانند نفس داریم ما

فاله پهلوشکافی چون جرس داریم ما

راز دار عشق را نبود هجسال دم زدن

بخیره بر زخم دل از تاز نفس داریم ما

عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم

کنج چشم سر مه آلودی هوس داریم ما

عشق سرکش را جسم زار الفت داده ایم

صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما

زندگانی در گرفتاریست ما را چون حباب

از نفس گوئیم جویا تانفس داریم ما

فلك بهره کمر بسته است جنک مرا

که نیست تیشه شکسته‌ن شعارسنک مرا

(۱۱۶)

ناقیامت شکوه زلف تو دارم بر زبان
درخور شب طول باید داد این افسانه را
گرد باد خاک مجنون را بچشم کم مبین
دشت در دامان خود پرورد این دیوانه را
دانه را از قطره های خون دل سامان دهم
تا بدام لفظ آرم معنی بیگانه را

ز بس دیوانگی کردم بیاد روی او شبها
ز وحشت گشته اند آشفته چون گیسوی او شبها

بهار از آن رو دوست میدارم که این موسم
شبهت گونه ای دارد بایام جوانیها
فراگیرم هزاران نکته از طرز نگاه او
کسی چون من نه بفهمد زبان نیز بانیها
از و در رقص یا کوبی زمن سرد رهش دادن
از و افشاندن دستی و از من جان فشانیها
چنان که زور ضعف از چهره رنگ عاقان خیزد
بسود سوی تو پروازم بیال ناتوانیها

(۱۱۷)

شب خیالم به خواب دید ترا
چقدرها بپس کشید ترا
بای تا سر مژه است اندامت
بنگه میتوان چشید ترا
گشت جو باز خود تپی چون ماه
تا تواند بپس کشید ترا

بی سرو قدن خاک نشینند چمنها
شد پنبه داغ جگر لاله سفنها
آهنگ گلستان چو کند سرو توازشون
آیند چو طائوس پیرو از چمنها

نسیم امروز بابوی که آمد رو باین وادی
که ماند آغوش حسرت باز هر موج سرایش را
دلم بگداخت جو یا از خیال شعله حسنش
ندارد ظرف مینا طاقتی زور شرایش را

(۱۱۸)

گفته گوی ما امیران جز صغیر دزد نیست
می سراود ناله چون بی از لب گفتار ما
از خیالش کلاه ام جویا تجلی زار شد
حیرت دیوار دارد صورت دیوار ما

داغ تو بود لانه صفت زیب تن ما
چون غنچه بود زخم تو جزو بدن ما
ای مرده دلان باش نفس از مانگر بزید
بوی دم عیسی شنوید از سخن ما
داریم زیب حیرت دیدار چه جویا
هم مجلیس تصویر بود انجمن ما

تلخکام آرزوی بنقد جان خرد
چون کند شکر فروشی لعش از دشتام ها
شیشه را تنها نشد در محفلت تالاب تپی
بازماند از حیرت بزم دهان جام را

(۱۱۹)

کشته عشق بتان زنده جاوید بود

دم عیسی است دم تیغ جفا بر سر ما

اول گام بسر منزل مقصود رسم

پیکر زدی در تحقیق بود رهبر ما

از غلاف هوس نفس بر آئیم چو تیغ

تا بکن در پس این پرده بود جوهر ما

تو بود مستی و زندی و می آشامیها

هن و خون خوردن و رسوائی و ناکامیها

پخته عشق کجا شکوه بیداد کجا

دل کم حوصله باند نهر خامیها

کی در حریم کعبه مقصود ره دهد

از خود برون نکرده تمنای او مرا

در حیرتم که جان بکجا بایش فدا کنم

از بس گرفته شوق سرا پای او مرا

(۱۲۰)

آشمن آتش مکن تکلیف سیر گلشنم

پر فشانیهای باطل هیزند تا من مرا

برده فانوس نتواند حجاب شمع شد

کی نهان در سینه میماند دل روشن مرا

بار سنگین گریبان بر تقابند وحشتم

در جزون جو با چو صحرایس بودن امن ما

❖ ❖ ❖

از حیرت تو چون صدف مرگان بدور چشم

ماند است خشک بر لب ما فوج آنها

بر خاک جلوه گاه تو ای شمع بزم قدس

پروانه واز گرم چیدن نگاهها

❖ ❖ ❖

تا آب تریبت نخورد از گذار دل

چون داغ لاله قدس کند سرو آنها

از دل متاع درد بتاراج گریه رفت

پنهان در اشک هم چو حجاب است آنها

(۱۲۱)

از بس بشوق دیدنت از جاندر آمده

چون شمع بر سر مژه باشد نگاه ما

برقع ز رخ فکنده در آور حریم وصل

باشد نقاب رزی تو شرم نگاه ما

جو یا هرم حیرت از هم چو پیک گنگ

گوید خبر ز حال دل ما نگاه ما

زهی از باده شوق تو سائغر کاسه سرها

نہان تڑهر دل از شور تمنای تو محشرها

گدای نعمت دردم بر اه جست و جو جو یا

به بندم بر میان دل را چو کشکول قلندرها

میر ویم از خویشتن چون شمع با بال نگاه

تا بر خسار تو سر گرم تما: ایم ما

مانه ما باشیم تا هستیم اسیر خویشتن

چون ز خود رفتیم در راه طلب ما ایم ما

(۱۲۲)

هر قدر زور آورد عشقت شکیبائیم ما

شمع سان در سوختن هاپای بر جائیم ما

در تنگ نای جسم ضبط افغان شکافت

منقار وار هر قلم استخوان مرا

از خار خار نازک مژگان او نماند

جز استخوان ر پوست تن چون کمان مرا

جو یا بطور آن غزل صائب است این

در کام همچو غنچه نکرده زبان مرا

دردام صید از طیش افزون طرد به بند

شد زیر چرخ بال دیر ما و بال ما

ز سرو یار که در بر کشیده ام امشب

بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

براه شوق تو مانند شمع در دره باد

ز چشم منتظر خود چکیده ام امشب

(۱۲۳)

سخن ز شیره جان سالها چکدزلبم
باینکه لعل لبت رامکیده ام امشب

اوز شور گریه من شد بخواب
خواب می آرد بلی آواز آب
بوی تحقیق از مقلد نشنوی
کس نگیرد از گل کاغذ گلاب
در بلندو پست دنیای امیر
کشتیت بشکست از موج سراب

آبی زندانه غنای دل چشید نیست
غافل عشو که این سر پستان هکید نیست
يك صبحدم چوپنجه خورشید جلوه کن
پیراهن تحمل عاشق درید نیست
از ضعف قوتی طالب از عجز همتی
جویا کمان ناز نکویان کشید نیست

(۱۲۴)

رخ نمودی ز جهانی بمانا بر خاست
برقع افکندی و فریاد زد لها بر خاست
نخم اشکی که ز درد تو فشاندیم بخاک
نخل آهی شد و از سینه صحرا بر خاست
هر قدم شور فیاض ز پیش بر خیزد
هر که باندلسه عشق تو از جابر خاست
در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید
نگه از چشم ترم آبله بر پا بر خاست

مه را بچشم عبرت اگر کس نظر کند
داند که داغ خجالت روی سوال چیست

از دور عشق باز ترا میتوان شناخت
داو نخست هر که ترا دید رنگ باخت
هر گز دنمیرد آنکه، پی جسته جوئی اوست
آب حیات شد چو درین ره نفس گداخت

(۱۲۵)

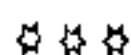
دیده از فیض خیال تو پر یخانه شده است
نگه از جوش تماشای تو دیوانه شده است
فرسیدی دمی ای بخت بفریاد دلم
بهر خواب تو مگر ناله ام افسانه شده است



همت تادست پر زور هوس پیچیده است
درد تنگم حباب آسا نفس پیچیده است
میچکد خون نیاز عاشق از بال و پرت
ای کبوتر نامه رانست چه کس پیچیده است
تادل صد چاک را دردت بشور آورد است
در فضای سینه آواز جرس پیچیده است



چون آفتاب منت مشاطه کی کشد
بی خط و خال روی نکو با صفا تر است
سیاره راست درد شب جمله دگر
با سر مه چشم شوخ بتان خوشنما تر است



(۱۲۶)

برده از کارتو بی باکمی صبا برداشت
کوه تمکین ترا زورمی ازجا برداشت
کاش برداشتی از خ-واهش دنیا دلرا
آنکه بردوش هوس بار تمنا برداشت
داده رم وحشت ما کوهکن و همچون را
این بکسارشد و آن ره صحرا برداشت

❦

جان چیست عمر من که نیارم از آن گذشت
توان گذشت از تو زجان می توان گذشت
نتوان گذشت از کمر نابدار یار
زلفش بچیرتم که چسان زان میان گذشت
مردانه پشت پای بر افلاک میزنم
رستم کسی بود که از این هفت خوان گذشت
گویم اگر بکوه نیارد جواب داد
از ضعف آنچه بی تو بنین ناتوان گذشت
جویا بطور طالب آمل غزل سر است
صیت سخنوریش زمازندان گذشت

آسوده دلی که بیقرار است
آن دیده خنک که شعله بار است
برساحت نه فلک کند سیر
هر کس بر خویشتن سوار است
فریاد که زور عشقم انداخت
در دژیائی که یکنار است
در چشم من هر کنار موجیست
هر موج بچشم من کنار است
گر غنچه دل شکفته باشد
هر سوی که بنگری بهار است
صبر و دل بیقرار عاشق
پیمانه و دستر عشه دار است
پیراهن جسم نازک او
جویا از نگهت بهار است

کجا روم که بدردم رسید و هیچ نگفت
فغانکه ناله زارم شنید و هیچ نگفت
گرفتمش سر راهمی بخاک و خون نلطانند
رسید بر سرم آهی کشید و هیچ نگفت
بگفتمش که کباب نگاه کیست دلم
بخنده جانب من گرم دید و هیچ نگفت

در ظرفی خیال تو محالست در آید
پست است ترادانش و اسرار بلند است
پهلوزده بر مقطع او مطلع خورشید
جویای ترا پایه افکار بلند است

بکام مرده دلان ریختی زلال حیات
لبت چو در جسد نای روح نغمه دهید

چاک چاک است بسکه دل ز غمت
زلف را شانه می تواند شد

(۱۲۹)

دید، گر چون صدف سفید شود

اشک در دانه میتواند شد

نمیرسم ز عصیان باولای ساقی کوثر

که از دریای رحمت مایه دامان ترم دارد

شدم يك قطره خون و چکیدم از سرمژگان

محبت طرفه دستی در فشار پیکرم دارد

بطور آن غزل جويا که گفت استاد من صائب

آب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

هر کس ز تو چشم کام دارد

بیچاره خیال خام دارد

دور از تو کسی که باده نوش است

افشردۀ دل بجام دارد

امروز نگین آن لب لعل

در کشور حسن نام دارد

(۱۳۰)

آخر روی تو خط بر آورد
آری هر صبح شام دارد
در بحر خفیف شعر رنگین
جویا مزه تمام دارد

❦❦❦

شب که عربان بپیر آن شوخ قدح نوشم بود
یاک بغل نور چو فانوس در آغوشم بود
شکر کز عشق سبکیار تعلق شده ام
آرزو کوه گرانی بسر دوشم بود
شور در گنبد گردون شب هجران جویا
تاسحر که ز فغان لب خاموشم بود

❦❦❦

نسبتی باشد بتان هند را با پان هند
حاصلی نبود بجز خون خوردن از سبزان هند
از فریب وعده هندی نژادان غافل
ضعف در پیمان این قوم است چون پیمان هند

کشت امیدش در این کشور نیاید خرمی
تافر یزد آبرو از مرد چون باران هند



دلی که نیست حزین شادمان نمی باشد
گر این چنین نبود آنچنان نمی باشد
ز حادثات اگر خواهی ایمنی بگیر
بکشوری که در او آسمان نمی باشد
باوج قرب چسان رهبری راستدل
برای بام فلک نردبان نمی باشد
بقدر بودن دنیا بفکر دنیا باش
کسی همیشه درین خاکدان نمی باشد
بهشت نقدی اگر هست در جهان جویا
بجز مصاحبت دوستان نمی باشد



از ترك مدعاست که گردد دعا قبول
دست دعا مکن زبی مدعا بلند

(۱۳۲)

جویا بخلوتی که لبم داد ناله داد
میگردد از شکستن دلها صدا بلند

آنان که رو بخلوت آن دلربا کنند
باید که خویش را از خود اول جدا کنند
تا آبروی شان نرود همچو آب جوی
پاکان بقطره چو گهراکتفا کنند
همچون شکست شیشه صدا میشود بلند
اینجا اگر نگه بنگه آشنا کنند

از منعی بخواه که هر چند میدهند
هیچ از خزانة کرمش کم نمیشود
زاهد بحسن خلق گرفتم فرشته شد
اما هزار حیف که آدم نمیشود
با آنکه هست بر دل سنگین بنای او
هرگز اساس عهد تو محکم نمیشود

(۱۳۳)

صبحی نشد که جانب خورشید عارضت

چشم روان چو دیده شبنم نمیشود

بتوان عیار هرد گرفت از فروتنی

شمشیر اصیل تا نبود خم نمیشود

اعجاز حسن بین که ز گلزار عارضش

جویا بچیدن تو گلی کم نمیشود



لب خندان بتو ای غنچه دهن بخشیدند

چشم گریان و دل خسته بمن بخشیدند

ز آشنائی سخن شکر کن ای دل که ترا

همه دادند اگر درد سخن بخشیدند

هر قدر در سر آن زلف پریشانی بود

همه را جمع نمودند و بمن بخشیدند



شوخی دختر روز دیده معنی بینم

در پس پرده رنگ تو نماشا میکرد

(۱۳۴)

هم جو بوی گلم از ضعف زجا بر میداشت
گر نسیمی ز چمن روی بصحرا میکرد
پیش از آندم که شود مصرع قدش موزون
کسب معنی دلم از عالم بالا میکرد

آه دل را ز جای خود بر کند
رفت این مملکت بیاد آخر
چشم مستش بناخن مژگان
گره از کار دل گشاد آخر
هر که رفت از پی هوا جو یا
میدهد خویش را بیاد آخر

بس است در شب هجر توام توانائی
همین قدر که زحالی روم بحال دگر
ز قید نفس رهائی بسعی ممکن نیست
زدایم خویش پریدن توان بیال دگر

(۱۳۵)

دل عاشق ز فغان سیر نکردد هرگز
جرس از ناله گلوگیر نکردد هرگز
راستان هیچکس از عزم پشیمان نشوند
بی رسیدن به نشان تیر نکردد هرگز
لذت گریه نه هر تیره دلی در ناید
آب در دیده زنجیر نکردد هرگز
نرود از دل جويا هوس لعل لبش
چشم پیمانۀ ز می سیر نکردد هرگز

دل بعشق از بستگی و امی شود غمگین مباحث
عاقبت این قطره دریا میشود غمگین مباحث
نقد جان بیعانه يك بوسه زان لعل لب است
شادزی ایدل که سودا میشود غمگین مباحث

فرسنگها بيك قدم از ره فتاده دور
بنهاده در طریق وفا هر که با غلط

هرگز نبود غیر توام آرزوی دل

یارب تپی مباد ازین می سبوی دل

جز غنچه‌ای که میشکفت از نسیم صبح

از کس ندیده‌ایم درین باغ روی دل

تا با خودی ز حضرت دل دور مانده‌ای

از خود برون خرام پی جستجوی دل



از سینه سرابست خطر خانه ما را

چون نقش قدم بر خند از نیک روانیم

دقتیم بیال نگه از خویش چو شبیم

تا بر رخ خورشید مثالش نکرانیم

در بند گرفتاری دلباست شب و روز

ما بنده آزادی آن سر روانیم



با شیخ خانقاه می نساب میزنم

سافر بطاق ابروی مصراب میزنم

در دیده‌ام خیال تو هر دم بصورتست

هر لحظه نقش تازه بر آب میزنم

از روز سیه اهل هنر شکوه ندارد

یا قوت صفت شمع طربخانه خوبش

از آتش سودای تو چون گرم شب افروز

هر شام چراغ خود و پروانه خوبش

حال دایم از من چه پرسی که چو جویا

عمریست که بار تو و بیگانه خوبش

نماید چون جرس در راه شوق شوخ ییباکم

طپیدنهای دل از رخنه های سینه چاکم

باهل درد حاجت نیست زادره پس از مردن

که از پهلوی نقد داغ گنجی در ته خاکم

ز فیض کیف افیون موشکافم در سخن جویا

خدیر ملک معنی ام چو باشد تخت تریاکم

رنك حیا ز شوخی می بر رخت شکست

لبریز باده شیشه ناموس را مکن

(۱۳۸)

نصیح خدا بدل شکنی کی بود رضا
منعم ز می برای رضای خدا مکن

باز دل میکشم زیبکاری

کار و بار مرا تماشا کن
بی تو روز و شب بناله گذشت
روزگار مرا تماشا کن
بر نمیخیزد از زمین ، گردم
انکسار مرا تماشا کن

سرو سامان عاشقیم کجاست
سرگرفتم بچاست، سامان کسو
از کباب و شراب محرومیم
دل بریان و چشم گریان کو
ضامن خنده هزار گلست
گریه ابر نوبهاران کو

(۱۳۹)

یار جویا ز لطف گنت امروز
عاشق بیدل غزلخوان کو

❦

ترا ز حال دل خود چسان کنم آگاه
تو آشنا بنگه‌های آشنا که نه‌ای
کنایه فهم و سخن ساز و عاشق آزاری
که چارود کسی از دست تو که چاکه نه‌ای
که اشقیع خود آرم ز آشنایانت
بپیچکس تو جفاجوی آشنا که نه‌ای

❦

نهانی در حجاب زندگانی
برون آی از نقاب زندگانی
بقید جسم تاهستی گرفتار
گل آلود است آب زندگانی
سوادنامه جز زیر وزیر نیست
گذشتم بر کتاب زندگانی